

گیلان زمین

فصلنامه تاریخی، اجتماعی و فرهنگی

دُهل پورداوود و معرفی یگانه نسخه موجود نشریه دهل، محمود دهقان

زبان تمثیلی هدایت در علویه خانم

هادی میرزا نژاد موحد

افراشته و شعر گیلک

محمود نیکوبه

پرس و گو با:

رولان بارت درباره سارتر و آگزیستانسیالیسم / رقیه کاویانی

درباره شعر / بهزاد عشقی درباره سینما و تئاتر

برشهایی از یگانه در وطن و جنجالی ترین کتاب

ضدنژاد پرستی آلمان،

گوتر والراف برگردان محمدرضا مباشر

در چهای به دنیای کنود هنزن نقد نقاشی،

حمید میرید

موسیقی کلاسیک در سینمای ایران

محمدرضا یکرنگ صفاکار

در دفاع از ارزشهای فرهنگی

طاهر طاهری

پاسخ به انقلاب در انقلاب

سیروس طاهباز

اسخریوطی‌ها درباره گزینه شعر گیلان،

علیرضا پنجه‌ای

تازه‌ترین روش تحقیق مردم‌شناسی درباره کتاب گیلان،

محمد بشرا

حقیقت در مهابارت

محمدرضا فدائی

کشتار در ورمونی

افشین پرتو

خاطراتی در رنج و شادی و یادمان علی ماتک،

محمود بدرطالعی

شعر معاصر ایران با آثاری از:

برزگر / بیزارگیتی / پنجه‌ای / جوزی / خالقی / راشدی /

رحمانی / اروحانی / سعیدزاده / سلحشور / شجاعی فرد /

طیاری / عباسی / عسکری / فرخ‌زاد / فلکی / قدیمی / کاویانی

/ کسرائی / کلکی / محمدی / هدایتی / وندادبان

مایاکوفسکی / برگردان دکتر ایرج نویخت / لنگستون هیوز /

ترجمه حمید میرید

داستان معاصر ایران و جهان با آثاری از:

دریشیان / رضایی‌راد / مکتربیح آرمین / رهبر

خبرهای فرهنگی، هنری، اجتماعی و...

کتاب‌های رسیده



دختری که منتظرم بود

مکتبچ آرمن

مکتبچ آرمن نویسنده معاصر ارمنی به سال ۱۹۰۵ م در ارمنستان متولد شد. جز داستان، مقاله‌هایی در زمینه تئوری ادبی، زبان‌شناسی و هنر عامیانه نوشته است. مترجم نیز هست.
از آرمن بیش از سی کتاب منتشر شده که از مهمترین آنها «زبیده» - درباره‌ی رهایی زنان آذربایجان - است.



در خیابان، بی هدف، پرسه می‌زدم که کسی صدایم زد: «روین!»
دختری به سویم می‌دوید باریک اندام و کم سن و سال، شاید دو سالی جوانتر از خودم که در چهره‌ی زیبایش نوعی حالت کودکانه موج می‌زد. بی‌تردید، او را می‌شناختم، ولی از کجا؟ راستی او که بود؟

دستم را گرفت و مثل بچه‌ها آن را سخت فشرد و گلایه سر داد: «آخر چرا، روین؟ هیچ می‌دونی چند وقته منتظرتم!»
من که تلاشم در به یاد آوردن نامش بی‌فایده بود، گفتم: «سلام».

«پنج روزه که من اینجا. امروز هم دارم میرم. چه می‌شه کرد؟ دست خودم نیست. جدی میگم. از همه‌ی دخترا سراغتو گرفتم بلکه پیدات کنم، ولی هیچکدوم نمی‌دونستن».

قاعدتاً باید او را می‌شناختم، و این نمی‌بایست اولین دیدارمان بوده باشد. چطور امکان داشت که یکسره فراموش کرده باشم؟ تازه، دخترهایی را هم که می‌گفت، نمی‌شناختم. بی‌گمان، او خودش از هر دختر دیگری که می‌شناختم دوست داشتنی‌تر بود. چطور ممکن بود همچو کسی را از یاد برده باشم؟

دخترک ادامه داد: «خوب، همه چیز رو راجع به خودت برابم تعریف کن. این مدت بهت چطور گذشت؟ الان چیکار می‌کنی؟ هنوزم همون دیوونه‌ی همیشگی هستی یا حواست سر جاش



اومده؟ افسوس که دو ساعت دیگه باید راه بیفتم.

طوری حرف می‌زد که گویی خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم؛ و آنقدر شیرین و خودمانی بود که قبل از هر کاری در آغوشش کشیدم. آیا زمانی عاشقش بوده‌ام؟ در این صورت ممکن نبود که دوباره عاشقش بشوم؟ او درست چنان دختری بود که آدم می‌توانست دل به عشقش بسپارد. ولی من حتی اسمش را بلد نبودم! چطور می‌توانستم اسمش را بپرسم که رنجیده نشود؟ به علاوه، این چه دردی را دوا می‌کرد؟ هیچ! پس هر چه پیش آید خوش آید! شاید ضمن گفتگو حرفی بزند که همه چیز را روشن کند. ولی او راجع به خودش چیزی نمی‌گفت و تمام حواسش به من بود و به حرفهایی که باید می‌زدم.

«به چیزی بگو، روبن! به نظرم می‌آد که پاک عوض شده‌ای. اون وقتا چنان یکریز حرف می‌زدی که کسی جلودارت نبود. ببین، دوست دارم باز هم همون جور باشی. نمی‌شه باز همون روبن دیوونه اون وقتا باشی؟ اه...» و پس از وقفه کوتاهی ادامه داد: «نکنه مزاحمت شده باشم. داشتی جایی می‌رفتی؟»
گفتم: «نه، ابداً.»

«منو ببخش که اون‌جوری بهت پریدم. با هیچکس دیگه‌ای ممکن نبود این کارو بکنم. خوب پس، بذار دستتو بگیرم. این قدر هم تند نرو، پا به پای من بیا!»
سعی کردم همان‌طور که او می‌خواست راه بروم ولی رفتارم کمی ناشیانه بود.
هیچ! مطلقاً هیچ چیز به خاطر من نمی‌آمد.

باید چیزی می‌گفتم. اما از چه موضوعی می‌شد حرف زد؟ کاش اقلأ سر نخ می‌گیرم می‌آمد که همیشه راجع به چه چیزهایی حرف می‌زدیم، کاش می‌دانستم که با چه کسی طرف صحبت هستم!

از من خواسته بود که راجع به خودم صحبت کنم، و من هم بایستی همین کار را می‌کردم. چاره‌ای نبود. اما این باعث می‌شد که چیزی درباره‌ او دستگیرم نشود. همچنان که در ذهنم کنکاش می‌کردم تا موضوعی برای شروع صحبت پیدا کنم، ناگهان توقف کرد.
«ببین! یک دقیقه باید برم به یکی از دخترها سر بزنم. همین جا منتظرم باش. غیبت نزنه‌ها! زودی برمی‌گردم.» از دروازه‌ای تو رفت. ساختمان بزرگی در حاشیه خیابان بود که درش به حیاط باز می‌شد. چندین خانه کوچک در این حیاط بود. کاش اقلأ می‌فهمیدم که وارد کدام خانه شده است. در این صورت، می‌توانستم فردایش بیایم و از آنها بپرسم دختری که روز قبل به دیدارشان رفته چه کسی بوده. اما اینها افکار پوچی بیش نبود؛ چون اصلاً نمی‌دانستم که وارد کدام خانه شده است.

ده دقیقه گذشت و از او خبری نشد. نکند این دخترک ساخته و پرداخته‌ تصوراتم بوده است. یعنی ممکن بود همه آنها از نوشیدن یک شیشه آبجو ناشی شده باشند؟ ولی او در نظرم کاملاً واقعی جلوه کرده بود.

بیست دقیقه گذشت. دیگر باورم شده بود که دختری در کار نبوده و این دیدار در عالم خیال رخ داده است. برای آخرین بار نگاهی به ساختمان انداختم، آهی کشیدم و آرام به راه افتادم. اصلاً برایم مهم نبود کجا می‌روم، ولی همان سمتی را در پیش گرفتم که ما، یا درست‌تر بگویم من، از آنجا آمده بودم. شاید این تنها تلاش ممکن برای بازگشت به دامان واقعیت بود.

«روین!»

دوروبرم را نگاه کردم. همان دختر بود که شتابان به طرفم می آمد.

«پس می خواستی جیم بشی، آره؟»

به حالتی گناهکارانه گفتم: «نه، نه. فقط داشتم بالا و پایین قدم می زدم.» نفس راحتی

کشیدم، پس او واقعی بود!

«خوب دیگه روین، زیاد وقتتو نمی گیرم. تو خونه دوستم زیاد معطل شدم، حالا باید

عجله کنم. اسبابام رو هم هنوز نیسته ام.»

سر نبش خیابان ایستادیم. می خواست چیزی بگوید که اتوبوسی پیدا شد. «اوناهاش! با

همون اتوبوس باید برم. نه، بدرقه ام نکن. ممکنه کسی ما رو با هم ببینه و اذیتم کنه. تو این پنج

روز با کسی بیرون نرفته ام، الان هم تو این لحظات آخر خوب نیس منو با یه مرد جوون ببین.

مواظب خودت باش، روین عزیز.»

درست قبل از سوار شدن به اتوبوس، برگشت و فریاد زد: «نامه بنویسی ها! آدرس من رو که

می دونی. اگه تو اول نامه بنویسی، منم نمی نویسم.»

چیزی نمانده بود پشت سرش سوار اتوبوس شوم که درهای آن به رویم بسته شد. به این

ترتیب، پرونده راز کوچکی در زندگی من نیز بسته شد؛ رازی که هرگز قادر به کشف آن نخواهم

بود.

آن دختر با اتوبوس از من دور شد. بعد از آن دیگر هیچگاه او را ندیدم و خبری از او

نیافتم. اما، یاد او در سینهام پاینده است و هرگز فراموشش نمی کنم؛ هر چند که کاملاً برایم

ناشناخته است.

از آن روزگار سالها می گذرد. در این مدت، عشق واقعی را شناختم. با زنهای

فوق العاده ای آشنا شده ام، ولی اغلب می اندیشم دختری که منتظرم بود شاید از همه آنها بهتر

باشد. شاید همو می توانست تنها عشق بزرگ زندگیم بشود. شاید هم اشتباه می کنم. اما همین

ندانستن واقعیت امر است که سرگشته ام می کند. با این حال، یک چیز مسلم است: من هنوز

چشم به راه دختری هستم که زمانی منتظرم بود.

راستی کجا هستی؟ از اینکه برایت نامه نفرستاده ام، نرنج. من نشانیت را از یاد برده بودم،

نامت را از یاد برده بودم، خودت را از یاد برده بودم. می دانم که چنین وضعی برخوردارند است.

ولی واقعیت امر همین است. آخر مگر خودت نمی گفتی که من دیوانه ام؟ پس این بی عقلی را بر

من ببخش که دختری چون تو را از یاد برده بودم. من هم به سهم خود محکوم شده ام که تا آخر

عمر نتوانم دوباره فراموشت کنم.

تو مهربان و صمیمی بودی، به خاطر همین است که می گویم: چه حالا و چه در آینده،

هرطور که آن موقع بودی، درست همان طور باقی بمان. اگر هم دوباره پیش آمد که مرا تصادفاً در

خیابان دیدی، باز هم به نام صدایم کن! این بار خاموش نخواهم ماند. این بار هزار سخن شیرین

در گوشت خواهم گفتم. اما پیش از هر چیزی، از دختری که منتظرم بود، خواهم پرسید:

«تو کیستی؟» ■

برگردان: محمد باقری